

زنان تشنه قدرت

برنار کی رینی

ترجمه

ابوالفضل اللهدادی

فرهنگ نشر نو
با همکاری نشر آسیم
تهران، ۱۴۰۱

در سال ۱۹۷۰، انقلاب دولت را در هلند سرنگون می‌کند. سال بعد انقلاب به بلژیک و لوکزامبورگ گسترش می‌یابد. امروزه بنلوکس^۱ سابق بسته‌ترین سرزمین در قلب اروپاست.

۱. اتحادیه همکاری در اروپا شامل کشورهای بلژیک و هلند و لوکزامبورگ که سال ۱۹۴۴ دولت‌های در تبعید را در لندن پایه‌گذاری کردند. - م.



قطار تا دو ساعتِ بعدش هم حرکت نمی‌کرد، اما لانگلوئا^۱ از همین موقع نزدیک ایستگاه در کافه‌ای انتظار می‌کشید که گولد قرار ملاقات گذاشته بود. از آنجا که گولد امر کرده بود تا حد ممکن بارشان سبک باشد، لانگلوئا فقط یک کیف سفری با خود آورده بود و کوله کوچکی که آن را هم روی شانهاش می‌انداخت، با دوربین عکاسی و دفترچه‌هایش. (در ادامه لانگلوئا کفری شد وقتی دید بقیه همین زحمت را هم به خودشان نداده‌اند و خودِ گولد دو چمدان همراهش می‌کشد که مثل جعبه‌های چوبی سفری و بزرگِ ارتشی است.) هیجان‌زده با خودش فکر می‌کرد: «دارم می‌روم بلژیک، بلژیک!» دم سفر هنوز هم باورش نمی‌شد. یک ماه قبل، پی‌یر ژان گولد^۲ او را با کاپوسین لوت^۳ و لئونور آلور^۴ و لوسین بوردو^۵ و ژان میشل گولانسکی^۶، چهار چهره سرشناس که خیلی کم می‌شناختشان به خانهاش دعوت کرده بود بی‌آنکه بگوید این دوره‌می برای چیست. گولد بیش از حد هیجان‌زده بود. با طمأنینه روی میز نشیمنش نقشه اروپا را پهن کرد؛ با ماژیک دور اسم

1. Langlois

3. Capucine Lotte

5. Lucien Bordeaux

2. Pierre-Jean Gould

4. Léonore Alvert

6. Jean-Michel Golanski

دو شهر خط کشید: پاریس و بروکسل. بعد که دید مهمانانش حاج و واج نگاهش می‌کنند، توضیح داد: «مقصد، مبدأ. به‌تان پیشنهاد می‌کنم با من بیایید بلژیک. اهل سفر که هستید؟»

سپس در مبلی ولو شد و لذت تأثیر حرفش را مزمره کرد. چند ثانیه‌ای سکوت برقرار شد؛ این وضعیت برای وراج‌هایی که آنجا گرد آمده بودند استثنائی بود. بوردو با خنده‌ای زورکی سکوت را شکست.

غرید: «شوخی است! شوخی!»

وانمود کرد دارد خفه می‌شود، سرفه‌ای کرد و بعد ادامه داد: «شوخی می‌کنی دیگر؟»

اما گولد، لبخند بر لب، سر تکان داد. رنگ بوردو پرید و با هیجان نقشه را تماشا کرد.

«می‌توانی ببری مان آنجا؟»

«بله.»

بدین ترتیب لانگلوئا پا به ماجراجویی هیجان‌انگیزی گذاشت که گولد پیش‌بینی‌ناپذیر از دو سال قبلش داشت طرحش را می‌ریخت: سفر به بلژیک. چرا گولد او را انتخاب کرده بود؟ از بین پنج عضو این سفر اکتشافی، لانگلوئا را کمتر از همه می‌شناخت. همدیگر را در همایش‌ها و برنامه‌های رادیویی یا تلویزیونی دیده بودند اما هرگز با هم معاشرت نداشتند؛ و لانگلوئا احساس‌های ضد و نقیضی در مورد او داشت. گولد را سخنرانی‌های ماهر و خودبزرگ‌بین و خسته‌کننده می‌دانست؛ اما مثل همه بفهمی‌نفهمی‌تحمینش هم می‌کرد و به سبک‌رفتاری و غرور و افاده‌گاه‌به‌گاهش معترف بود. برخی افکارش با او یکی بود (باید گفت که گولد مدام جبهه عوض می‌کرد به‌نحوی که دوره به دوره با اغلب مردم از در موافقت درمی‌آمد). وقتی کسی تحقیرش می‌کرد می‌خندید، چون برایش عجیب بود که کسی از او انتقاد کند و البته چون گولد در دل می‌دانست که لابد عامل‌نیش و کنایه‌ها تاوان‌گزافی داده تا او در شب‌نشینی‌ها تکریمش کند، با او

در کافه‌ها دیده شود و این امتیاز ویژه را به او اعطا کند که به مهمانی‌های آخر هفته اعیانی‌ای دعوت شود که از آوریل تا سپتامبر در خانه گولد در بایو^۱ برپا می‌شد. در دفاع از فرد لوده هم باید اقرار کرد که هیچ‌چیز آسان‌تر از بدگویی راجع به گولد نبود و مقاومت در برابرش سخت بود: جلوی او دست آدم کامل باز بود، پیش از هرچیز به دلیل سر و وضعش که بیش از آنکه به روشنفکرها بخورد شبیه ستاره‌های سینما بود، البته در بین اهالی سینما دوستان خودش را داشت و آنها او را یکی از خودشان می‌دیدند: کت‌هایش با رنگ‌های عجیب و غریب (رنگ‌های محبوبش زرد کهربایی بود و ارغوانی)، مجموعه عینک‌های فانتزی‌اش، پیراهن‌هاش که روی آنها شعارهای سیاسی چاپ شده بود و کله طاسش که انگار واکس خورده بود و زیر نور برق می‌زد؛ همین‌طور آهن و تلیش که او را وامی‌داشت در هر موقعیتی ظاهر آدم‌های آگاه‌به‌زمان به خودش بگیرد و حرف‌های قلنبه سلنبه بگوید که اغلب هم، پیش از پایان، رشته آنها از دستش درمی‌رفت؛ و آخرسر جنونش در اینکه خود را نابعه‌ای در همه زمینه‌ها تصور می‌کرد و می‌خواست نخود هر آشی باشد. نوشتن برایش کفایت نمی‌کرد، باید هنرمند کاملی می‌بود، در نتیجه نه تنها جستار که رمان و شعر و نمایشنامه هم منتشر می‌کرد. نقاشی هم می‌کشید - تابلوهای آبستره بزرگ و پُرشور که رفقایش چشم‌پسته می‌خریدند و بدین ترتیب مظنه کارهایش بالا می‌رفت. مجسمه‌سازی را هم امتحان کرده بود، اما بعد از اینکه دستش را با مغار زخمی کرد، از خیرش گذشت - یکی از معدود آثارش میدان اصلی شهری در حومه را مزین می‌کرد. این مجسمه را شهرداری زمانی خریده بود که دوست گولد مسئولیتش را برعهده داشت. یک گروه موسیقی را هم رهبری کرده بود با سمفونی‌ای ساخته خودش؛ سی‌دی‌ای هم از آن گروه منتشر شده بود که انتقادهای بسیاری برانگیخته بود. برنامه‌ای در رادیو داشت با قدمتی ده‌ساله و آن‌طور که نقلش بود همه فرانسوی‌هایی که سرشان به تنشان می‌ارزید

1. Bayeux

گذارشان به آنجا افتاده بود. همچنین مشغولیت‌هایی در تلویزیون داشت که بعد از دو سه برنامه متوقف شده بود.

این همه بدون احتساب سفرهایش به دور دنیا است که با گزارش‌های طولانی و کتاب‌های مصور به روایت آنها می‌پرداخت؛ و بالاخره کارهای عجیب پُرهیا، ضیافت‌ها، مشاجره‌های قلمی‌اش با این و آن و سه بار ازدواجش. به‌ندرت دو هفته می‌گذشت بی‌آنکه جایی حرفی از او نزنند. دو کتاب به او اختصاص یافته بود که لانگلوئا آنها را خوانده بود تا ذهنیت بهتری از شخصیت گولد داشته باشد: اولی زندگینامه‌ای بفهمی‌نفهمی کسل‌کننده و بی‌روح به‌قلم زنی روزنامه‌نگار نگران ترقی حرفه‌ای‌اش که عمداً راجع به آنچه «نواحی تاریک شخصیت» می‌نامید سکوت می‌کرد؛ دیگری اثری نوشته دو اهل مجادله با تجربه که درست همین نواحی تاریک را هدف می‌گرفت: ثروت عظیم و مشکوک گولد و روابطش با گروه‌های مافیایی و مزایایی که عایدش می‌شد، دگرگونی نظراتش و دروغ‌های بی‌شمارش - گولد آن‌قدر با طیب‌خاطر از خودش دروغ‌هایی در مورد مدارک تحصیلی، دوستانش در بین بزرگان دنیا و اقدامات شجاعانه‌اش درمی‌آورد که آدم از خودش می‌پرسید این کارش از سر خباثت است یا نوعی مرض. لانگلوئا پس از خواندن آن زندگینامه از خودش پرسیده بود: آیا همراهی با مردی نه‌چندان ثابت‌رأی و بسیار مورد‌دار و مشکوک در سفر اکتشافی‌اش عاقلانه است؟ اما گولد در عمق وجودش می‌دانست که لانگلوئا از این سفر چشم‌پوشی نمی‌کند: بلژیک، این کشور رازآلود وسط اروپا، این رؤیای همه روزنامه‌نویس‌ها! به‌رغم درخواست‌های بی‌شماری که به دست مقامات بلژیکی می‌رسید، نزدیک به بیست سال بود که هیچ‌کس پا به این کشور نگذاشته بود. آخرین زن‌هایی که در سال‌های دهه ۱۹۹۰ آنجا ساکن شده بودند هیچ خبری از خودشان نداده بودند؛ بلژیک حالا سرزمینی بود ناشناخته و هدف همه حدس و گمان‌ها. آیا امکان داشت لانگلوئا این فرصت بی‌نظیر اقامت در آنجا را

پس بزند به این بهانه که گولد در او حس اعتماد بر نمی‌انگیزد؟ ابداً! وانگهی گولد قطعاً ماجراجو نبود: وقتی کاری را آغاز می‌کرد، قابلیت‌هایش را به کار می‌گرفت و ضمانت‌های لازم را به دست می‌آورد. مگر ادعا نمی‌کرد دو سال روی این سفر کار کرده، مکاتبات بی‌شماری با بروکسل رد و بدل کرده، مخفیانه با فرستاده‌های امپراتوری ملاقات کرده، و چه و چه؟ لابد همه‌چیز آن‌طور که باید سازماندهی شده بود؛ یحتمل بلژیکی‌ها از آنها استقبال می‌کردند، برنامه‌ای از پیش تعیین شده بود و هیچ‌چیز به دست تقدیر سپرده نشده بود. و در جان پُرشور لانگلوئا، ذوق دیدن این کشور و اشتیاقی پا گذاشتن روی خاکش بر این ذهنیت فائق می‌آمد که جای او بین گولد و چهار نوچه‌اش نیست.

از بین آن چهار نفر، فقط ژان میشل گولانسکی را می‌شناخت که چندتا از مقاله‌هایش را در هفته‌نامه 'لُنستان'، هفته‌نامه‌ای که خودش پایه‌گذاری کرده بود و اداره‌اش می‌کرد، چاپ کرده بود. مردی بود حدوداً شصت‌ساله، محتاط، سیاست، با خلق‌وخویی ثابت، کمی حوصله‌سریب و با لحنی یکنواخت که باعث خواب‌آلودگی اطرافیان‌ش می‌شد. هیچ‌وقت از کوره در نمی‌رفت، همیشه مؤدب بود و با هیچ‌کس مخالفت نمی‌کرد. همین خلق‌وخو ارتقای شغلی‌اش را تسهیل کرده بود: همیشه کج‌دار و مریز رفتار می‌کرد، دشمن نداشت و در کشمکش‌ها خودش را میانجی‌گر جا می‌انداخت. لانگلوئا اعتدال گولانسکی را می‌پسندید، اگرچه آن را جعلی می‌دانست؛ همچو ثبات طبعی به آدم نمی‌آمد. احتمال می‌داد گولانسکی خلوتی برای خالی کردن خودش داشته باشد و مخفیانه برای خودش دقایقی را اختصاص دهد تا خشم‌های شدیدش را فروبشاند. وقتی چند روز را با او می‌گذراند می‌توانست این فرضیه را بررسی کند. به هر حال، از او خوشش می‌آمد و او را روزنامه‌نویسی شریف می‌دانست؛ وانگهی حضور این مرد تودار در کنارش، در مقایسه با آن سه وراج بزرگ دیگر، آرامش‌بخش بود.

1. *L'Instant*

لانگلوئا از لوسین بوردو، نویسنده و روزنامه‌نویس، چیزی نخوانده بود. شنیده بود که رمان‌هایش خواندنی است. او را بیشتر مردی مطبوعاتی (مجله خودش لوئیورسل^۱ را اداره می‌کرد) و مبارز و فعال اجتماعی با گرایش فمینیستی می‌دانست که تحت‌تأثیر همسرش ماری کلود لانتیه^۲ – روشنفکری خشک، هجونه‌نویسی ترسناک، و عضو پافاف^۳ – به این مسلک گرویده است. در پاریس حرکات پُرسروصدایشان مشهور بود. مگر کسی هم پیدا می‌شد که ندیده باشد ماری کلود، لوسین بوردو را قلاده‌به‌گردن در بلوار سن ژرمن به گردش می‌برد – صحنه‌سازی‌ای که میل آنها به زیر و رو کردن روابط بین جنسیت‌ها را نشان می‌داد – یا این را که بوردو در میخانه هندی مهاراجه^۴، کافه پاتوقشان، چهاردست‌وپا راه می‌رفت و واق‌واق می‌کرد و بادام‌هندی‌هایی را که زنش برایش پرت می‌کرد در هوا می‌قایید؟ این کارهای عجیب‌وغریب خدشه‌ای به شهرت بوردو وارد نمی‌کرد و این زوج را همچون مرجع فمینیسم روزآمد جا می‌انداخت – همیشه از آنها دعوت می‌شد که راجع به فمینیسم حرف بزنند و نظرشان فصل‌الخطاب بود.

به نظر لانگلوئا دوستی بین بوردو و گولد که عمری بیست‌ساله داشت تعجب‌آور بود. شاید بیشتر تصور می‌کرد این دو شخصیت با هم سر ناسازگاری بگذارند و با همدیگر بجنگند تا اینکه به روشنگری بپردازند. لانگلوئا آن دوزن دیگر، آلور اعیان و لوت مبارز، را چندان نمی‌شناخت. لئونور آلور روزنامه‌نگاری پیش‌کسوت بود که به سمت سیاست و سازمان‌های فرهنگی تغییر مسیر داد و مناصب مهمی را هم اشغال کرد. در سال‌های دهه ۱۹۸۰ خودش را وقف فمینیسم کرد و به چهره‌ای شاخص در این زمینه بدل شد. با وجود این هرگز کارت عضویت در حزب را دریافت

1. *L'Universel*

2. Marie-Claude Lanthiez

۳. Parti féministe français؛ حزب فمینیست فرانسه. – م.

4. Maharadjah

نکرد؛ این بی‌توجهی برایش شهرتی کمی نابجا مبنی بر استقلالش به همراه داشت، حال آنکه درحقیقت همیشه خط‌مشی رسمی حزب را دنبال می‌کرد. لانگلوئا، که تا آن زمان او را فقط در تلویزیون دیده بود که چهره‌پردازی در آنجا ده سال جوان‌تر نشانش می‌داد، وقتی در خانه گولد ملاقاتش کرد از دیدن چهره خسته‌اش جا خورد. در آن لحظه به نظرش رسید که لابد شصت سالی دارد.

کاپوسین لوت زن جوان دلفریبی بود سی‌وپنج‌ساله و همسن خود لانگلوئا. موهای کوتاه و چشم‌های گردش به او چهره بانمک کودکانه‌ای می‌داد. اما نباید به همین اکتفا می‌کرد: زنی بود جاه‌طلب و متعصب که بیش از بقیه زن‌ها شبان^۱ را ستایش می‌کرد. می‌گفتند وقتی بالاخره روزی به رأس پاف‌اف برسد، مردان فرانسه خواهند لرزید. لانگلوئا او را حین بحث دیده بود: ترسناک بود و استادِ رو کردن زن‌ستیزی و پیش‌داوری پنهان در دل هر اظهارنظری. راستش حتی کمی لانگلوئا را می‌ترساند. با خودش فکر می‌کرد: «وقتی او این دور و بر است باید احتیاط کنم.» باید حواسش را جمع می‌کرد تا حرفی نزنند که لوت طبق معمول شروع به استنطاق از او کند. اطمینان داشت که خودش را می‌بازد. این وضعیت می‌توانست طاقت‌فرسا باشد.

افسوس! اولین کسی که وارد کافه شد کاپوسین لوت بود. لوت در جست‌وجوی گولد دور سالن چشم‌گرداند. لانگلوئا که از فکر رودررو شدن با کاپوسین به وحشت افتاده بود، دلش می‌خواست گولد آنجا می‌بود تا حواسش به گفت‌وگوی این دو باشد. اما نه، کاپوسین متوجه او شد و چند لحظه زل‌زل نگاهش کرد. لانگلوئا لبخند کم‌رنگی زد اما کاپوسین تردید داشت، پنداری مطمئن نبود که او را می‌شناسد. این وضعیت کمی تحقیرآمیز بود: خیر سرشان همدیگر را در طی هفته‌های اخیر چهار بار دیده بودند. آخرسر زن لبخندش را نثارش کرد و همان‌طور که به‌زحمت

1. Bergère

چمدان گول پیکری را پشت سرش می کشید، رفت سر میز او و در آغوشش کشید؛ لانگلوئا باور نمی کرد که کاپوسین قادر به همچو کاری باشد. زن نشست، پیشخدمت را صدا زد، قهوه‌ای سفارش داد و تعریف کرد که راننده تاکسی‌ای که سوارش شده خوش برخورد نبوده است. لانگلوئا مؤدبانه به حرف‌هایش گوش داد، سپس دلهره‌اش از آن روز بزرگ را با او در میان گذاشت و توضیح داد خوابش نبرده و دل و روده‌اش به هم پیچیده است.

پرسید: «شما این طور نیستید؟»

«نه.»

درواقع زن ظاهری پاک آسوده داشت؛ اگر از پیش خبر نداشتی، خیال می کردی دارد می رود اسکی. لانگلوئا با خودش کلنجار رفت. چطور حتی ذره‌ای هیجان زده نشده است؟ شاید عضویتش در حزب این احساس را برای او ایجاد می کرد که بلژیک سرزمینی ناشناخته نیست و بگویی‌نگویی آنجا حس خانه خودش را دارد. با این حال، لوت هم هیچ وقت پایش را در بلژیک نگذاشته بود: امپراتوری مرزهایش را به روی همه خارجی‌ها از جمله رهبران سازمان‌های خواهر بسته بود. پس لوت هم مثل بقیه صرفاً براساس توصیف‌ها و داده‌های خود همین امپراتوری به تحسین سرزمینی می پرداخت که آن را ندیده بود.

لانگلوئا پرسید: «نمی ترسید از آنچه قرار است ببینید سرخورده شوید؟» زن با قیافه‌ای که انگار متوجه حرفش نمی شود براندازش کرد. مرد احساس کرد دارد نخستین اشتباهش را مرتکب می شود. مکث کرد و بعد حرفش را از سر گرفت.

«منظورم این است که... شاید واقعیت متفاوت باشد با...»

لوت حرفش را قطع کرد: «چرا فکر می کنید امپراتوری دروغ می گوید؟» این جواب دندان‌شکن برای لانگلوئا حکم سیلی را داشت.

زن پایی شد: «یعنی نباید حرف‌های مقامات بلژیکی را باور می کردم؟» مرد من من کرد: «نه، نه... حرفم این نیست...»

اگر می‌توانست زمان را به عقب برگرداند، تا جایی که از دستش برمی‌آمد جبران می‌کرد و قطعه‌شعری در رثای پادشاه ژودیت^۱ می‌سرود؛ بعد که فهمید خیلی دیر شده و دیگر در ذهن لوت فردی مظنون است بحث را عوض کرد. سیاست را کنار گذاشت و حرف را کشاند به تنها آشنای مشترکشان، جناب گولد. لوت بلافاصله به تحسین گولد پرداخت: گولد در بحث زنان استاد بود و او خوشحال که دوستش است و...

«هیچ وقت نمی‌توانم آن قدر که باید ازش تشکر کنم که آرزویم را برآورده کرد.»

«آرزویتان؟»

«بازدید از بلژیک.»

لانگلوئا حرفش را تأیید کرد؛ گفت وگو به پایان رسید. ساکت ماندند، قاشقشان را در فنجانشان می‌چرخاندند و لبخندهای خوشایندی تحویل هم می‌دادند. خوشبختانه گولد با همان هیاهوی همیشگی‌اش از راه رسید. وقتی آمد تو، به یک پیشخدمت تنه زد که باعث شد لیوان‌ها از دست مرد بیفتد. سرها چرخید و زمزمه‌ها بالا گرفت: همه گولد را می‌شناختند. اورکت چرمی سرخ با یقه خز تنش بود. پشت سرش همسرش، میشلین براسم^۲ بازیگر، شاپکابی^۳ روی کپه موهای خاکستری‌اش گذاشته بود. دو سال قبلش با هم ازدواج کرده بودند: زن خیلی بزرگ‌تر از مرد بود، اگرچه هیچ‌کس نمی‌دانست چند سال، و زوج ناهماهنگشان پچ و واپچ‌های بسیاری راه انداخته بود. همه منتظر طلاقشان بودند و شماری از دخترهای جوان بلندپرواز خیلی دلشان می‌خواست دلیل این طلاق باشند. گولد آنها را در این توهم نگه می‌داشت که به‌زودی قرار است طلاقشان جاری شود، و این‌گونه به بسترشان راه پیدا می‌کرد؛ اما درحقیقت او اصلاً قصد نداشت از میشلین جدا شود؛ میشلین هم هیچ ایرادی در بی‌وفایی‌های

1. Judith

2. Micheline Brasme

۳. نوعی کلاه روسی. - م.

شوهرش نمی‌دید و چه بسا آنها را برای زندگی زناشویی‌شان مفید هم می‌دانست.

گولد داشت با تلفن حرف می‌زد و با دست دیگرش کیف بندی چرمی‌اش را نگه داشته بود؛ میشلین دو چمدان شوهرش را با خودش می‌کشید. صندلی‌ها را پس کشیدند و سر میز لوت و لانگلوئا نشستند؛ گولد شادمانه سلام کرد و خطاب به پیشخدمت فریاد زد برایشان دو لیوان ودکا بیاورد.

«هوا گرم نیست که! تازه امروز احساس می‌کنم روح روسی در وجودم حلول کرده.»

سپس شاپکای پوست‌سمور همسرش را نشان داد و گفت: «همین‌طور میشلین.»

ودکاها رسید؛ گولد یک نفس نوشیدنی‌اش را سر کشید.

پرسید: «خب، دیشب توانستید چشم هم بگذارید؟»

لانگلوئا می‌خواست بگوید نه، اما گولد فرصت نداد.

«من هم نخوابیدم! عجیب عصبی بودم. مدام از خودم می‌پرسیدم: چیزی یادم نرفته؟ همه‌چیز کاملاً مرتب است؟ چیزی از قلم نیفتاده و چمدان‌ها هم پُرند. تازه بلژیک را بگو که منتظر ماست!»

با این حال، لانگلوئا در قیافه او نشانی از کل شب بی‌خوابی کشیدن نمی‌دید؛ به نظر می‌رسید کاملاً سر‌حال است؛ می‌درخشید و همزمان از صد چیز حرف می‌زد.

«امروز صبح دوباره برای واریسی قطار تلفن زدم، همه‌چیز مرتب است، سر وقت حرکت می‌کند.»

دستش را بالا برد تا نوشیدنی دیگری سفارش بدهد و در این فاصله با لیوان زنش لبی‌تر کرد.

«به‌تان گفتم که اوضاع چطور پیش می‌رود؟»

لانگلوئا سر تکان داد اما به هر حال گولد دوباره توضیح داد.

«ساعت پنج عصر می‌رسیم لیل، بعد با قطار راهی کومین^۱ می‌شویم. آنجا سوار مینی‌بوسی می‌شویم که من اجاره کرده‌ام و ما را تا منطقه بی‌طرف می‌برد. بعد...»

حرکتی تردیدآمیز از خود نشان داد.

«خب بعدش را دیگر نمی‌دانم. رابط‌هایم دستورات مبهمی فرستاده‌اند که به راننده مینی‌بوس اطلاع دادم. ما وسط منطقه بی‌طرف در یک‌جور گذرگاه که اسم ندارد منتظر می‌مانیم. خلاصه ببینیم چه می‌شود.»
نوشیدنی دوم که رسید آن را مثل اولی سر کشید.
«نمی‌دانم امشب کجا سر بر بالین می‌گذاریم. نکنند بروکسل؟ این زن‌های بلژیکی لعنتی چیزی به من نگفته‌اند. بسیار خب!»
ودکا دوباره گرمش کرده بود؛ دست‌هایش را به هم مالید.
«پس بقیه چه؟ کجا هستند؟ نباید دیر کنند!»

بقیه دقیقاً با یک تاکسی با هم از راه رسیدند: بوردوی بشاش، آلور خندان و گولانسکی محتاط. روبوسی و شوخی: میز پرسروصدا شد و شاد. لانگلوئا که فکر می‌کرد سفری جدی و رسمی در پیش است از آن‌جا بسیار غافلگیر شد. از ترس اینکه گولد و گروهش او را آینه‌دق بدانند، سعی کرد مثل آنها شاد باشد و به غیبت‌های ادبی‌ای بخندد که بوردو بلغور می‌کرد و آنها را به قاه‌قاه می‌انداخت. میشلین براسم وحشت به دلش می‌انداخت، چون آدم مشهوری بود. اما براندازش که کرد متوجه شد الکی می‌خندد و حتی بیشتر از آلور، که عاشق این بود ادای دختر بچه‌ها را درآورد، قیافه‌اش شبیه دختر بچه‌ها است. عجب زوج عجیبی بودند این گولد و براسم: مرد این قدر فضل فروش و زن این قدر سطحی و لوند!

بعد از اینکه یک دل سیر حرف زدند، گولد دوباره جدی شد و همان را که به لانگلوئا و لوت گفته بود تکرار کرد: لیل در ساعت پنج عصر و چه و چه. وقتی گولانسکی پرسید چرا این قدر دیر پاریس را ترک می‌کنند،

1. Comines

گولد گفت نمی‌داند: ساعت ورود به بلژیک را مقامات بلژیکی تعیین کرده بودند؛ تأکید کرده بودند که نباید تا قبل از هفت عصر برسند.
گولانسکی گفت: «انگار باید شب برسیم تا چیزی نبینیم.»
لوت شانه بالا انداخت اما لانگلوئا متوجه شد که حرف گولانسکی درست است.

ساعت چهار بعد از ظهر گولد فرمان داد وقتش است راه بیفتند. خبرنگارانی که دعوتشان کرده بود تا سفرشان را «جاودانه کنند» در سکوی ایستگاه منتظر ایستاده بودند. با وجود این، از همان اول از گروهش (این طوری می‌گفت: گروهم) خواسته بود رازداری کنند و به انواع و اقسام دلایل - مثلاً دشمنان امپراتوری که فریادِ خشم و نفرت سر می‌دهند، دشمنان خودش که می‌خواهند همه چیز را خراب کنند، روزنامه‌های ضد بلژیکی که آنها را به باد انتقاد می‌گیرند... - مصاحبه با مطبوعات را برایشان قدغن کرده بود. همه اطاعت کرده بودند، حتی بوردو که نمی‌توانست جلوی زبانش را بگیرد. اما گرچه گولد مدام بر ممنوعیت درز خبر تأکید می‌کرد، خودش ماجرای سفر را در سرتاسر پاریس پخش کرده بود، به نحوی که همه باخبر بودند. حالا هم که خبرنگار و میکروفون و دوربین! لانگلوئا با خودش کلنجار می‌رفت. آیا گولد خواسته ستاره جمع باشد و در رسانه‌ها رئیس گروه معرفی شود؟ این کار به او می‌آمد؛ البته می‌شد این ضدونقیض را به حساب این هم گذاشت که گولد یک هفته هم بدون هیاهو نمی‌توانست سر کند.

بعد از اینکه گولد به پرسش‌های خبرنگاران پاسخ داد، میشلین براسم گفت نمی‌تواند منتظر حرکت قطار بماند. همه را در آغوش گرفت و سپس از شوهرش خواهش کرد محتاط باشد و خودش را زیادی خسته نکند. به گولانسکی گفت: «خیلی مراقبش باشید.» پنداری پسر آسمی‌اش را می‌فرستاد اردوی تابستانی. لانگلوئا از خودش پرسید آیا میشلین اهمیت سفرشان را خوب درک کرده، آیا متوجه است که آن سفر مهم و حتی تاریخی است. به نظر نمی‌رسید که توی باغ باشد. آیا چیزی از مشکلات

سیاسی و مسائل دنیا حالی اش می‌شد؟ باز هم تضادی دیگر بین گولد که ادعا می‌کرد در هر موضوع مهمی روی زمین مداخله می‌کند و براسم که فقط به چیزهای بیخودی علاقه داشت! لانگلوئا با خودش فکر کرد که تقسیم وظایف بین آنها بی‌نقص است و چه بسا همین دلیل موفقیت زندگی زناشویی‌شان باشد. زن و شوهر کمی خود را پس کشیدند تا بی‌توجه به رهگذران، و حتی تا حدودی مفتخر به اینکه شوکه‌شان می‌کنند، بوسه‌ای طولانی رد و بدل کنند. بوردو و آلور به همدیگر لبخند زدند؛ اما لانگلوئا که شرم و حیا سرش می‌شد، معذب رو برگرداند.

چند لحظه بعد، براسم که رفت، گولد سیلی پُرسروصدایی حواله کفل‌های لوت کرد و تعریفی دوپهلو تحویلش داد. لانگلوئا که مبهوت این رفتارهای رئیس دسته شده بود، دید که لوت هیچ اعتراضی نکرد، اگرچه خوب بلد بود از خودش دفاع کند.